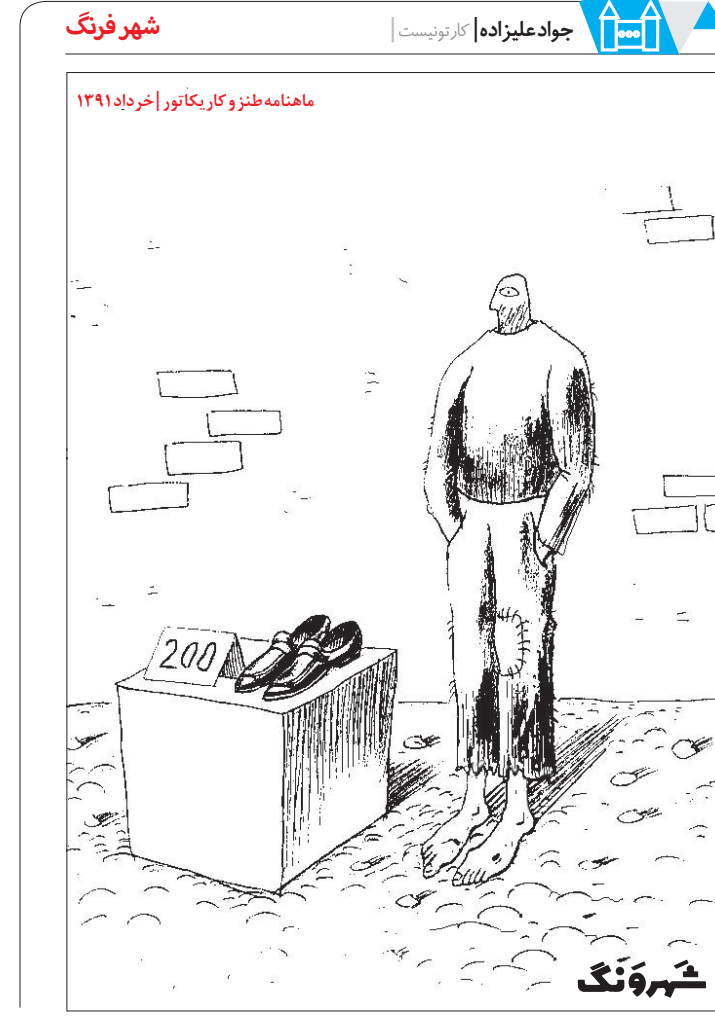


مرتضوی: مگه روزنامه نگارم که این طوری منو می برید؟! **مگه**

◀ شاهد ماجرا: وقتی این ویلا رو اجاره می کردن به ما گفتن مجردوبی حاشیه ست!
◀ مر ترضوی توی زندان: دیدید مگه نشده بودم؟ شمال بودم لعنتیا!
◀ وکیل مر ترضوی: بنده خدا داشت می اومد اون، سهو مسیر گرفت رفت شمال!
◀ شمس الواعظین: این همه راه پاشدین رفتین شمال؟ به ایمیل میزدین خودش می اومد!
#تک_حکم_منو_بریدی! #خاطرات_شمال_محاله_یادم_بره
#مننریت_کازمپی #مر ترضوی_بدون_رو_توش #شهرنگ



کتاب قانون

شنود آن قدر ها هم بد نیست
حسام حیدری
طنز نویس

یک خانم مسنی در طبقه اول ساختمان ما زندگی می کرد به اسم خانم محسنی که به صورت تخصصی در کار شنود بود. صدای همسایه بغلی ها را از تو حمام، صدای بالایی ها را از تو پاسیو و صدای بلوک کناری را از تو کانال کولر گوش می کرد و از پشت پنجره هم رفت و آمد ها را دید می زد در دفتر چاش یادداشت می کرد. ماجرا یک طوری شده بود که هر کس وارد ساختمان می شد، به صورت خودجوش جلوی در واحد خانم محسنی می ایستاد و به در بسته ای که خانم محسنی پشت چشمی اش ایستاده بود، تعظیم می کرد و خودش گزارش کارهایی که در آن روز انجام داده و اتفاقاتی که افتاده بود را می داد و می رفت خانه اش. ما که طبقه چهارم بودیم به همین هم بسنده نمی کردیم و وقتی به خانه می رسیدیم، از توی پاسیو داد می زدیم: «هن رسیدیم خونه خانم محسنی... نگران نباش».

بعد از مدتی دفترچه های خانم محسنی زیاد شد و تبدیل شد به یکی از منابع خیلی مهم اطلاعاتی محله که خیلی از کارها را راه می انداخت. وقتی زوج جوان طبقه دوم با هم دعوا می کردند، بود و نزدیک بود کار به طلاق بکشد، خانم محسنی تو دفتر چه هایش گشت و چند تا از دیالوگ های عاشقانه آنها در اوایل ازدواج شان را که قربان صدقه همدیگر می رفتند و برای هم اوچولات می خریدند پیدا کرد و برایشان فرستاد، مثل آب بود روی آتش. یا وقتی یکی از واحدهای ساختمان را دزد زد، خانم محسنی با بررسی لیست ورود و خروج آدم ها و توصیفات که از چهره آنها نوشته بود، دزد را پیدا و چهره اش را شناسایی کرد.

خود من هم چند ماه پیش، دسته کلید شرکت را گم کرده بودم و هر چه فکر می کردم یاد نمی آمد که کجاست. هر چه همه جا را گشتم، فایده ای نداشت و آخر سر خانم پیشنهاد داد که سری به خانم محسنی بزنم. بیرون با وجود پارکد و کمردرد، مسئولیت پذیری و وظیفه شناسی باور نکردنی ای داشت. از پشت چشمی می دود تو حمام و از آن جا می رفت پشت پنجره و یک لحظه خود کارش را زمین نمی گذاشت و مرتب غر می زد که کسی را ندارد و همه کارها گردن خودش افتاده وقت استراحت ندارد.

چند دقیقه ای نشستم تا سرش خلوت شد و رفت از تو طبقات منظم کتابخانه اش دفترچه ماه اخیر را پیدا کرد و قسمت مربوط به واحد ما را آورد. گفت: «یادته شب جمعه بود؟ دو کیلو موز شیرموزی خریده بودی؟ خنتمت که درو باز کرد، گفتی چی شده باز لب و لوجنت اویزونه؟...» سریع حرفش را بردم و گفتم: «جز بیات رونمی خوام خانم محسنی فقط بگو کلیدها رو کجا گذاشتی» که اطلاعات لازم را بهم داد و همان شب کلیدها را از تو سطل آشغال حمام پیدا کردم. بعد از آن بود که یک ایده خیلی بکر اقتصادی به ذهنم زد: صبح زود رفتم استغفایم را گذاشتم روی میز رئیس و مقداری از پس اندازم را از بانک در آوردم و بر گشتم خانه. الان چند ماهی است که به عنوان دستیار خانم محسنی مشغول به کار شده ام. کار را توسعه داده ام: اطلاعات را به صورت الکترونیکی در لپ تاپ من ذخیره می کنیم و امکان سرچ و دسته بندی را هم اضافه کرده ام. اطلاعات را بر اساس میزان اهمیت قیمت گذاری کرده ام و یک سرویس ارسال رایگان اطلاعات هم راه انداختیم برای افراد محل. به نظر تان اسم استارت آپ مان را چی بگذاریم؟ شنودیدو خوبه؟ یادبچی شنود؟

احسان گنجی | کار نویسند | ehsanganji58@gmail.com



کوچه سوم

دبگه روبات سبک، مثل آدمیزاد می زدیم تا این جوری توجه دخترهای محل رو جلب کنیم، نشستیم بعد از چند دقیقه جواد دوست و همسایه من رو دیدیم که به نوزاد توی این بغلش، به کودک توی اون یکی بغلش بود، به نونهای روی کولش بود، به نوجوون هم جلوش بود که چون دستش پر بود اون رو با لنگ هدایت می کرد. رفتم جلو و گفتم: «سلام جواد! اینا هم ماش مال خودته؟» گفت: «آره بابا، تازه چندتا هم سقط شدند، زنم هم مهریه اش رو گذاشته اجرا و خونه زندگی رو از من گرفته. داریم می ریم خونه بابام.» گفتم: «خه چرا این همه بچه؟ تا حالا چیزی به اسم جلوی گیری به گوشته خورده؟» گفت: «دست روی دلم نذار، اختلاف داشتیم از اول، هی گفتند بچه بیار بد، درست می شه. راستی به خرده پول دستی نداری بهم بدی؟» به هوای گرفتن پول از عابر بانک پیچیدم و رفتم پارک محل. یکی از بچه ها داشت جرت می زد و من رو با مرموم برسلی اشتباه گرفته بود. اون یکی هم داشت محصولات جدید خوشحال کننده می فروخت. به مورتوری گرفتن و سریع بر گشتم خونه. گاهی بهتره بناری خاطرات خوش گذشته همون شکلی توی ذهنت بمونند.

آزادراه

کوه یخ زده و باعث غرق شدن کشتی می شود. بعد از آن ماجرا خارجی ها بسا از این لباس غواصی چسبان ها که آدم خجالت می کشد بیوشد به کف دریا رفته و کتاب به آن کلفتی را برای خودشان استاد کردند و با خواندن خمیر آن کتاب، آمبول را کشف کرده و به جایش یک تف نا قابل هم کف دست ما نگذاشتند. حال که دهانم باز شده بگذارید یک ماجرای دیگر را برایتان تعریف کنم، حتما از رابطه پیچیده انیشتین با دکتر حسابی خبر دارید؛ گویا انیشتین به شدت به دکتر حسابی حسودی اش می شده، چون دکتر حسابی دکتر بود و او دکتر نبود، که اگر بود حتما همه دکتر انیشتین صدایش می کردند، نه انیشتین خالی، حسودی انیشتین تا جایی پیش می رود که یک شب که دکتر حسابی داشته برای انیشتین سنتور می زده انیشتین فرصت را غنیمت شمرده و از حال قصور دکتر در آن لحظات سوء استفاده کرده و به شنیع ترین روش دکتر حسابی را حسابی تخلیه اطلاعاتی می کند و بدین ترتیب فناوری ریاضی فیزیک را به خارج می برد. این دو مثال نشان می دهد اصولا اجنبی ها مرض دارند و مدام در حال دزدی و کاپی برداری از ما هستند. مثلا اینها آمدند دیدند ما یک چیز جالبی داریم به نام «گردش آزاد اطلاعات» گفتند، «اانه، خیلی جالب است، ما چرا گردش آزاد اطلاعات نداشته